

درستکارترین

قاتل

دنیا

(تکگویی)

براساس طرحی از علی صالحی بافقی

نویسنده:

افشین هاشمی

info@afshinhashemi.com
www.afshinhashemi.com

قاتل

دستفروش

خانم نماینده

پیرمرد

راننده

؟...

قاتل با یک نفر حرف می‌زند؛ با تماشاچیان، با میهمانانی که دعوت کرده، با یک پیرمرد، با صاحب یک کافه، با مدیر یک مسافرخانه ...
با کسی که در انتهای صحنه یا هر جای دیگر، پاندول بزرگ ساعتی عظیم را تکان می‌دهد.

خوش اومدید... خوش اومدید... ممنونم از این‌که تشریف آوردید. فکر نمی‌کردم دعوت یک ناشناس رو قبول کنید؛ اونم ناشناسی که شاید زیاد علاقه‌ای بهش نداشته باشید. و بدتر این‌که اون ناشناس شما رو دعوت کرده که بهش کمک کنید. البته مطمئن باشید کمک چندانی نمی‌خوام، گرفتن پول یا استخدام مد نظر نیست. فقط می‌خوام راهنماییم کنید چی کار کنم که «رییس بزرگ» اشتباه من رو ببخشد. قول می‌دم اگر برگردم سرکار، تمام دریافتی اولین قراردادم رو به صاحب بهترین پیشنهاد بدم. پول کمی نیست... کمک کنید... آخه... من... می‌ترسم. می‌ترسم «رییس بزرگ» یک نفر رو جای من استخدام کنن. آخه ایشون برای به ثمر رسیدن اهداف و الاشون - که هدف مشترک همه‌ی اعضای سازمان ما نیز هست - هیچ‌گاه، هیچ شک و شبیه و تردیدی به خودشون راه نمی‌دهند و مثل همیشه اراده‌شون رو جاری خواهند کرد. حالا اگر به‌خاطر اشتباهم از کار برکنار بشم، مطمئن برای انجام امور، یک نفر رو استخدام خواهند کرد که در این صورت هیچ بعید نیست اون کارمند جدید... یه روزی... بیاد سراغم... البته مطمئن نیستم؛ می‌دونم «رییس بزرگ» بسیار مهربان هستند اما مهربانی جای خود، مقررات اداره هم جای خود. و من این رو به عنوان یک فرد مقرراتی کاملن قبول دارم. من، در همین جا و در حضور شما، یک بار دیگر، پایبندی خود را به اصول اساسی سازمان اعلام می‌دارم: نظم، اجرای دقیق دستور، شرافت، و وجدان کاری. حالا باتوجه به این اصول، نمی‌دونم دستورکار سازمان درباره‌ی این مورد خاص به چه صورته، چون تا حالا اشتباه یا از کار برکنار شدن بین کارمنداهاش وجود نداشته، ولی اگر شرایط، مشابه شرایط سازمان‌ها و اداره‌های دیگر این دنیا باشه که یک نفر، یا کارمنده یا ارباب رجوع؛ یا رییس یا مرئوس؛ پس من هم یا قاتلم یا مقتول!

ببخشید که خودم رو معرفی نکردم. باید براتون می‌گفتم که همه‌ی این مشکلات از اون‌جا ناشی می‌شه که من یک قاتلم! یک قاتل حرفه‌ای! که هیچ‌کس، حتا پلیس هم نمی‌تونه مانع من بشه و یا در کارم خللی ایجاد کنه. آخه من یک قاتل مجاز هستم؛ یک قاتل مجاز با جواز ویژه‌ی قتل.

نمی‌دونم می‌دونید یا نه، ما دو نوع قاتل داریم: قاتل مجاز و قاتل غیرمجاز. مثل... مثل سیگارفروش مجاز و سیگارفروش غیرمجاز. سوپرمارکت‌ها و دستفروش‌ها، هر دو سیگار می‌فروشن اما دومی غیرمجازه. این قضیه برای قاتل‌ها هم صادق؛ یک نفر قتل‌های غیرقانونی انجام می‌ده، بدون اجازه‌ی مقامات بالا آدم می‌کشه؛ در نتیجه مجریان قانون هم دنبالش می‌افتن. اما من اجازه نامه‌ی رسمی دارم و تمام قتل‌هام با موافقت مستقیم «رییس بزرگ» و طی مراحل خاص انجام می‌شه. به این ترتیب که:

در وهله‌ی اول «رییس بزرگ» افرادی رو به شرکت‌های خصوصی تحت نظارت‌شون معرفی می‌کنن. اون شرکت‌ها تحقیقات دامنه‌دار و عملیات وسیعی رو روی اون افراد انجام می‌دن. زمانی که اون افراد واجدالشرایط مقتول‌بودن شدن، پرونده‌شون رو ارجاع می‌دن تا «رییس بزرگ» پرونده‌ها رو بررسی و افراد

موردنظرشون رو انتخاب کنن. سپس ایشون یک نامه‌ی محرمانه برای من که مسئول قسمت اجراییاتم... یا... بودم... توسط همون شرکت‌های خصوصی می‌فرستند و من هم پس از بستن قرارداد با شرکت مذکور، کار رو انجام می‌دم. تمام این کارها باید خیلی مرتب و منظم و دقیق انجام بگیره و هیچ‌کس نباید از دستورات سرپیچی کنه. خود من در کارم بسیار معتقد و منضبطم؛ برام خیلی مهمه که قتل رو دقیقاً طبق دستور داده‌شده انجام بدم؛ در زمان مقرر و به شیوه‌ی ذکر شده در قرارداد. اگر قراره مقتول زجرکش بشه، باید زجر بکشه؛ و اگر قراره یک‌دفعه بمیره، باید یک‌دفعه بمیره؛ با روش‌های ازپیش‌تعیین‌شده: سکت‌های قلبی، سکت‌های مغزی، اعدام با تیر، باطناب، سقوط از ارتفاع، تصادف، خودکشی، و یا هر روش دیگری که مقرر شده؛ و همه‌ی این‌ها در زمانی که قبلاً تعیین شده انجام می‌گیره. در تمام مدت طولانی خدمتم، از همون روز ازل، حتی یک‌بار هم کارت حضور و غیابم قرمز نخورده که مثلاً یک ثانیه دیر رسیده باشم. اما همه‌ی اون آبرو و حیثیت به خاطر یک اشتباه کوچک از بین رفت. قبول دارم. خیلی زشته که کارمند نمونه‌ی سازمان کارش رو درست انجام نده، اما تقصیر من نبود. در این فاجعه‌ی به‌وجود آمده، من مسئول هستم اما مقصر نیستم. آخه همه‌ش تقصیر اون پیرمرد دایم‌الخمیر صاحب مسافرخونه بود. هم اون، و هم اون دستفروش عوضیه خیابون ۱۳. اصلن همه‌ش به خاطر کتاب‌های اون دستفروشه بود وگرنه من کار این شرکت رو این‌قدر سریع انجام نمی‌دادم چون اصلن از نماینده‌ش خوشم نمی‌آد. آخه اون‌روزی که داشتم از سر یه قتل - از نوع سرطان پروستات - برمی‌گشتم، در خیابون ۱۳ یک دستفروش دیدم که کتاب‌های ممنوع‌الچاپ می‌فروخت. توجهم جلب شد. رفتم جلو، یک نگاه سرسری به فهرست کتاب‌هاش انداختم. دیدم همه‌ی آثار «نویسنده‌ی بزرگ» رو داره. من عاشق رمان‌های لطیف و شاعرانه‌ام، درام‌های بزرگ عاشقانه. به‌خصوص اون‌هایی که پایان تراژیک‌ی دارند؛ پایان‌های واقع بینانه!

به دستفروشه گفتم:

بخشید آقا، قیمت این مجموعه کتاب ...

دستفروش: صد هزار چوق!

قاتل: صد هزار چوق؟! می‌شه بفرمایین چرا؟!!

دستفروش: شوما که به قیافه‌تون می‌خوره اهل کتاب باشین، شوما دیگه چرا این سؤال رو می‌فرمایین؟ د

آخه نوکرتم، ادبیات قیمت داره! بالاخره باهاس یه فرقی بین شفتالو و کتاب باشه یا نه؟

قاتل: بله! کاملن درسته! بین شفتالو و کتاب، تفاوت فاحشی وجود داره!

دستفروش: قربون آدم چیزفهم! مسئله حل شد! بالاخره نویسنده‌ی بیچاره، قلم به چشم می‌زنه، دود چراغ می‌خوره، سر سی سال، نقرس و واریس و وباسیل می‌گیره، می‌شه سوپر مارکت مرض؛ بالاخره باهاس نون بخوره دیگه!

قاتل: ببخشید، پول کتاب‌های ممنوع‌الچاپ مگه به جیب ایشون می‌ره؟

دستفروش: افتخارش که می‌ره!

قاتل: بله، متشکرم! توجیه شدم! پس من برای آخر ماه به شما چک می‌دم.

دستفروش: چک؟! اونم واسه آخر ماه؟ هه‌هه... اون جووری قیمتش می‌شه دیویس چوق!

قاتل: این دفعه دیگه به چه علت؟!

دستفروش: دهه آه! مگه نمی‌بینی این روزا، زرت و زورت می‌زنن این نویسنده‌ها رو... می‌میرن! زد و فردا، یارو نویسنده افتاد و مرد. اون وقت چی می‌شه؟ قیمت کتابا دوبر می‌شه ولی ما کتابا رو داده‌یم.

قاتل: این دیگه چه حرفیه؟ قیمت کتاب چه ربطی به مرده و زنده‌ی نویسنده داره؟

دستفروش: چه طو ربط نکره داش من! فردا که یارو بیمیره کتابش رو هزار جور انگولک می‌کنن.

قاتل: صحبت شما صحیحه. سانسور می‌کنن، اما مگه چقدر؟ حداکثر دو سه تا پاراگراف. آخه به-

خاطر این دو سه پاراگراف که نباید قیمتش چند برابر بشه.

دستفروش: مث این‌که شوما این کاره نیستین! بفرمایین... بفرمایین خواهش می‌کنم... بفرمایین!

قاتل: ولی مطمئن باشید همین روزها می‌آم سراغتون!

صد هزار چوق! من سی‌هزارتا بیشتر توی حسابم نداشتم. وسط ماه بود، تازه حقوق هم که می‌دادن می‌شد نودهزارتا، اونم در صورتی که صبح تا شب هیچی نمی‌خوردم. البته خوشبختانه در زندگی من، موجود اضافه‌ای به نام زن وجود نداره که پول‌هام رو هدر کنه.

خوشبختانه یا بدبختانه، ساعت ۱۳ همون روز - زمانی که در اتاق کارم، مشغول کارهای اداری و تنظیم گزارشات مربوط به پرونده‌های جاری بودم - مدیر شرکت سخته، که یک شرکت خصوصی پولداره تماس گرفت. درباره‌ی یک قتل فوری صحبت کرد و قرار شد ساعت ۱۲ شب، نماینده‌شون برای مذاکرات و بستن قرارداد به منزل من بیاد. خانم نماینده رأس ساعت ۱۲ اومد. تمام مراحل مقدماتی پیش از قتل، به درستی انجام شده بود؛ مثل همیشه:

معرفی‌نامه‌ی «رییس بزرگ».

نماینده: بفرمایید.

قاتل: گزارش مراحل عملیاتی شرکت شما روی فرد مورد نظر.

- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** تأییدی «رییس بزرگ» درباره‌ی فرد واجدالشرايط مقتول شدن.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** زندگینامه‌ی مقتول بالقوه‌ی مورد نظر.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** شجره‌نامه‌ی مقتول بالقوه.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** نشانی و شماره تلفن اقوام، دوستان، آشنایان یا هر فرد دیگری که به نحوی با وی در ارتباطند.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** مدارک شغلی.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** میزان تحصیلات.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** نشانه‌های ظاهری و مشخصات دقیق.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** پرونده‌ی فعالیت‌های سیاسی.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** تا حالا بیماری خاصی داشته‌ن؟
- نماینده:** طبق دستور، سه سال پیش دچار حمله‌ی قلبی شدن.
- قاتل:** مدارک مربوط به همسر یا همسران احتمالی.
- نماینده:** بفرمایید.
- قاتل:** مدارک مربوط به هر رابطه‌ی جنسی دیگر.
- نماینده:** متأسفانه با تمام تلاش‌های مستمری که انجام شد، مدارک واقعی بدست نیومد.
- قاتل:** مدارک جعلی روابط جنسی.
- نماینده:** در پرونده‌ی سیاسی‌شون موجوده.
- قاتل:** مدارک متفرقه.

نماینده: بفرمایید.

قاتل: نوع سفارش؟

نماینده: سگته‌ی قلبی.

قاتل: شیوه‌ی اجرایی؟

نماینده: آئی! راستش، نظر خود من، اینه که شاید بهتر باشه شما این قتل رو، این‌جوری انجام بدین که ...

قاتل: شرح زمان و مکان قتل! در ضمن، در زمینه‌ای که تخصص ندارید، به‌خصوص در زمینه‌ی کار من، هیچ‌وقت دخالت نکنید!

نماینده: درسته! عذر می‌خوام!

مقتول - یعنی فرد مذکور که باید به قتل برسه - ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه‌ی بعدازظهر روز موعود - یعنی امروز - از منزل یکی از دوستانش خارج می‌شه. ساعت ۱۳ دقیقه به ۱۳، به جایی که زندگی می‌کنه می‌رسه؛ یعنی مسافرخانه‌ی هفت ستاره‌ی خیابان ۱۳.

ساعت ۷ دقیقه به ۱۳، وارد اتاقش می‌شه؛ یعنی اتاق هفتم، بعد از پله‌ها.

ساعت ۱۳ و ۷ دقیقه، می‌خواد از اتاقش خارج بشه و بره به ایستگاه، تا به قطار ساعت ۱۳ و ۴۰ برسه و این شهر رو به مقصد یه شهر دیگه ترک کنه. شما باید ساعت ۱۳ برید سراغش و کار رو تموم کنید.

قاتل

برای من فرصت خیلی خوبی بود، چون طبق تعرفه‌ی شماره‌ی ۷ دایره‌ی نرخ‌گذاری، قیمت قتل در اماکن عمومی، یک‌ونیم برابر قیمت قتل در جای خلوته.

نام و آخرین عکس مقتول بالقوه.

نماینده: اجازه بدین یه توضیح مختصر بدم. این‌دفعه فرصت محدودی برای تهیه‌ی مدارک لازم جهت قتل داشتم چون جناب «رییس بزرگ» خیلی غیرمنتظره دستور رو صادر کردن و ما متأسفانه نتونستیم عکس جدیدی از ایشون تهیه کنیم گرچه تازگی‌ها به‌خاطر بیماری، قیافه‌ی مقتول تغییراتی کرده اما مشکلی ایجاد نمی‌شه چون عکس‌های دیگرش در پرونده موجوده و به‌علاوه آدرس و مشخصاتش کامل کامله؛ مثل همیشه.

قاتل: خب، اشکالی نداره. زیاد مهم نیست. [پرونده را می‌خواند] پرونده‌ی آقای ... ملقب به «نویسنده‌ی بزرگ» ... [با خود] چی؟! ... «نویسنده‌ی بزرگ»؟! ... [به نماینده] ببینم، برای این کار چقدر به من می‌دین؟

نماینده: مثل همیشه؛ طبق تعرفه‌ی موجود شصت هزارتا، نصف قبل از کار، نصف بعد از کار.

قاتل

یاد حرف‌های دستفروشه افتادم. باید پول کتاب‌ها رو قبل از قتل فراهم می‌کردم.

شصت هزارتا؟! واقعن شرم‌آورده! من در آخرین قراردادام با شرکت‌های فقر و تیرباران و بخش خودکشی، دو سه برابر رقم پیشنهادی شما دریافتی داشتم. از این گذشته، حتی بدون اضافه کار و حق مأموریت، قیمت خالص این قتل می‌شه نود هزارتا، نه شصت هزارتا!

نماینده: اگر منظورتون تعرفه‌ی شماره هفت دایره‌ی نرخ‌گذاریه، باید بهتون بگم اون مسافرخونه محل زندگی نویسنده‌ی بزرگه. بنابراین جزو اماکن عمومی محسوب نمی‌شه. دومن، طبق تحقیقات موجود، اتاق‌های اطراف اتاق مقتول خالیه. مسافرخونه‌ی خیلی خلوتی هم هست.

قاتل: قانون خیلی صریح مسافرخونه روجزو اماکن عمومی می‌دونه: تبصره‌ی چهار، ماده واحده‌ی هشت، از مجموعه قوانین تعریف هویت اماکن.

نماینده: ظاهرن درسته.

قاتل: ظاهر و باطن قانون، در متن قانون کاملن مشخصه.

نماینده: خب پس من به مبلغ نصف دستمزد، یعنی چهل و پنج هزارتا، براتون چک می‌نویسم.

قاتل: دست نگه دارید. متأسفانه پرونده‌ی مقتول ناقصه. عکس جدید نداره. از نظر قانونی من نباید این پرونده رو قبول کنم تا عکسش آماده بشه.

نماینده: نه! شما که خودتون گفتید نبودن عکس اصلن مهم نیست.

قاتل: من گفتم زیاد مهم نیست.

نماینده: حالا تکلیف من چی می‌شه؟

قاتل: پرونده رو کامل کنید خانوم!

نماینده: اما برای این مورد خاص، مشکل زمان وجود داره. آخه یه خورده انصاف داشته باشید. شاخ غول رو که نمی‌خواید بشکنید. می‌خواید مثل همیشه یه آدم بکشید.

قاتل: نه خیر، این دفعه با همیشه فرق داره!

اولن: قتل ساعت سیزده که من اصلن خوشم نمی‌آد. چون دقیقن ساعتیه که کتاب می‌خونم، به گلدون‌هام می‌رسم، موسیقی روماتنیک گوش می‌دم، اگه هوا بارونی باشه می‌رم بیرون و قدم می‌زنم، یا غروب رو تماشا می‌کنم.

دومن: مقتول، نویسنده‌ی بزرگیه ... البته این موضوع در کار ما هیچ اهمیتی نداره. سومن: پرونده‌ی مقتول ناقصه. عکس نداره. من نمی‌دونم بعد از بیماری، قیافه‌ی مقتول قابل شناسایی هست یا نه. اون وقت اگر کار ایرادی پیدا کنه، هیچ‌کس به فکرش هم خطور نمی‌کنه ایراد از عکس قدیمی بوده، می‌گن قاتل به خاطر علایق شخصیش، کارش رو درست انجام نداد؛ حتا خود شما! به‌رحال من می‌تونم با «رییس بزرگ» تماس بگیرم و بگم پرونده‌ای که از طرف شرکت آوردن ناقصه. ممکنه «رییس بزرگ» دستور بدن من بدون عکس کار رو انجام بدم و من هم انجام می‌دم، اما بعدش یه توبیخ گنده می‌ره تو پرونده‌ی تو و رؤسات. حسابی هم جریمه می‌شید.

نماینده: خواهش می‌کنم جناب قاتل. خودتون یه راهی پیدا کنید.

قاتل: از من نمی‌خواهید که کار خلاف قانون انجام بدم، می‌خواین؟ ... اما ... اما ظاهرن «رییس بزرگ» روی این مورد تأکید خاص دارن ... باشه، انجام می‌دم ... در ضمن، لطفن اون چک رو یک جا بنویسید. من حوصله ندارم برای وصول قسط دوم، دو ماه از این اداره به اون اداره برم، چون وقتم گرفته می‌شه.

اما اون نماینده‌ی لعنتی زهرش رو ریخت و وقتم رو گرفت. تا نیم ساعت مونده به زمان مقرر، هنوز پول توی حسابشون نبود. از همون بانک به نماینده زنگ زدم و هرچی به دهنم اومد بهش گفتم. تهدیدش کردم که اگر پول رو نرسونن، قتل انجام نمی‌شه. یک ربع بعد، پول رو رسوندن. خیلی دیر شده بود. باید سریع خودم رو به مسافرخونه می‌رسوندم. اول رفتم سراغ دستفروش و تمام کتاب‌های «نویسنده‌ی بزرگ» رو خریدم. دستفروشه می‌گفت امروز قراره «نویسنده‌ی بزرگ» بره یه شهر دیگه و یک جایزه‌ی بزرگ ادبی از فستیوال نویسندگان دریافت کنه. خیلی غمگین شدم که دارم این افتخار رو از ازش می‌گیرم اما وقت فکر کردن به این چیزها نبود. باید خیلی سریع خودم رو به مسافرخونه می‌رسوندم.

یک‌دفعه یادم اومد از اداره که برگشتم، کتم رو عوض کردم. نشانی مقتول تو جیب اون یکی کتم بود. خشکم زد اما باید آرامش خودم رو حفظ می‌کردم. جیب‌هام رو گشتم. خوشبختانه نشانی مقتول، تو جیب کتم بود. مضحکه! من کتم رو عوض کرده بودم ولی نه یک بار؛ دو بار! به سرعت خودم رو به مسافرخونه رسوندم. سر ساعت، اون‌جا بودم. تا این‌جا، با وجود همه‌ی ناهماهنگی‌ها، همه چیز دقیقن طبق برنامه پیش رفت؛ مثل همیشه.

وارد مسافرخونه شدم.

پیرمرد صاحب مسافرخونه، مست لایعقل، پشت پیشخوان نشسته بود. پیرمرد با لحن مستانه‌ش گفت:

پیرمرد: کاری داشتین آقا؟

قاتل: ببخشید آقا، می‌خواستم «نویسنده‌ی بزرگ» رو ببینم.

پیرمرد: «نویسنده‌ی بزرگ»... آ... هوم... همونی که چشم‌های غمگینی داره؟ که نگاهش خیلی قشنگه؟

اتفاقن چندلحظه پیش رفتن اتاق شون... رفتنیه... پنج دقیقه‌ی دیگه... چه افتخاری...

قاتل: ببخشید، ایشون کدوم اتاق هستن؟

پیرمرد: شما راننده‌ی تاکسی هستید؟ می‌خواید ببرین شون؟

قاتل: خیر آقا، من قاتل هستم، می‌خوام بگشمشون.

پیرمرد: لطف می‌کنین آقا. ایشون طبقه‌ی بالا، اتاق هفتم، دست راست هستنند. حتمن از ملاقات با شما

خوشحال می‌شن.

قاتل: خیلی متشکرم.

از پله‌ها رفتم بالا. سرپیچ پام سر خورد. زود تعادل رو حفظ کردم. سیزدهمین پله؛ وارد راهرو شدم. موکت کف راهرو خیلی کثیف بود. زیر قدم‌هام خاک بلند می‌شد. تعجب کردم که چرا نویسنده‌ی به این بزرگی توی همچین بیغوله‌ای اتاق گرفته. با خودم گفتم ای کاش زمان قتلش یه خورده دیرتر بود تا می‌تونستم ببرمش یه هتل درست و حسابی. هم برای اون خوب بود، هم من به آدم مورد علاقه‌م یه لطف کوچیک کرده بودم. قتلش هم باشکوه‌تر و تمیزتر انجام می‌شد. فکر این‌که نویسنده‌ی مورد علاقه‌م در چنین جایی کشته بشه آزارم می‌داد. یک‌بار دیگه ذهنم رو روی کار متمرکز کردم. سه دقیقه تا زمان مقرر فرصت داشتم. مثل همیشه وسایلم رو آماده کردم. دستکش، روبند. اتاق‌ها رو شمردم: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت؛ دست راست. خواستم در رو باز کنم، فکر کردم درست نیست، شاید لباس تنش نباشه. چند لحظه گوش دادم. شنیدم داره برای خودش آواز می‌خونه. گفتم شاید توی حمومه ولی صدای دوش نمی‌اومد. در زدم. با خودم حساب کردم اگه تا پنج ثانیه‌ی دیگه در رو باز نکنه، خودم می‌رم تو. سر پنج ثانیه دستگیره‌ی در چرخید. دیدمش. دست‌هاش خیس بود. باهاش دست دادم. توی چشم‌های هم نگاه کردیم. قیافه‌ش نسبت به عکس پشت جلد کتاب‌هاش خیلی فرق کرده بود. معلوم بود بیماری قلبیش خیلی بهش فشار آورده ولی هنوز توی چشم‌هاش، زندگی، زندگی می‌کرد. معلوم بود هنوز خیلی آثار ننوشته داره. دوباره به هم نگاه کردیم. فهمیده بود من کی‌ام. سنوالی نکرد. به بالا نگاه کرد و چشم‌هاش رو بست. شاید راز و نیاز می‌کرد. نمی‌دونم خیال من بود یا واقعن این اتفاق افتاد: دو تا فرشته‌ی خوش قیافه اومدن بالای سرش. دستم رو گذاشتم روی قلبش و فشار دادم. آخه قتل سفارش شرکت سکتته‌ی قلبی بود. فقط یه خورده چهره‌ش رو در هم کشید ولی هیچ ناله‌ای نکرد. فشار رو ادامه دادم. تموم شد. افتاد توی آغوشم. همون‌جا پشت در خوابوندمش.

از پله‌ها او مدم پایین.

پیرمرد: اوه. خوب شد دیدم تون آقا. دفتر رو نگاه کردم، دیدم کسی رو که می‌خواستین طبقه‌ی بالا، اتاق هفت، دست چپ هستن نه دست راست.
قاتل: لعنتی، حالا وقت گفته؟

ده ثانیه بعد جلوی اتاق روبرویی بودم.

آقا، لطفن در رو باز کنید... از زمان قتل تون گذشته... من مسخره‌ی شما نیستم، در رو باز کنید.

قفل در رو شکستم. کسی نبود. باید می‌رفتم به ایستگاه قطار.

تاکسی... تاکسی... لطفن برید به ایستگاه قطار. [سوار تاکسی می‌شود: به راننده] لطفن تندتر برید آقا.

راننده بی‌توجه است.

عرض کردم تندتر برید آقا.

راننده بی‌توجه است.

آقا با شمام.

راننده: [با خونسردی] سرعت قانونی در خیابون‌های شهر، چهل کیلومتر بر ساعته.

قاتل: ای لعنت بر این قوانین که همیشه دست و پا گیرن.

راننده: از این حرف‌ها نزن آقا تو ماشین ما... چیه؟ نکنه قرارمدار داری کلک؟ نکنه یارو قالت

گذاشته؟... آره؟... آره دیگه! [تاکسی خراب می‌شود] آه! دیفرانسیلشه!

قاتل: من پیاده می‌شم آقا.

بالاخره خودم رو به ایستگاه قطار رسوندم.

وایستا قطار لعنتی... وایستا...

رفت... این‌طوری شد که مقتول - که حالا دیگه مقتول نیست - از دست من چون سالم به در برد. به قول

«نویسنده‌ی بزرگ» در خطِ آخرِ صفحه‌ی آخرِ آخرین و بزرگ‌ترین شاهکارش:

دفترک رفت

و در غبار و مه کم شد

و همه‌ی امیرها و آرزوهای مرد نیز...

دلم می‌خواست می‌تونستم یه نامه‌ی پرسوز و گداز بنویسم و احساسم رو برای «رییس بزرگ» شرح بدم... اما... نمی‌تونم. آخه من که نویسنده نیستم... من قاتلم. حالا نمی‌دونم جواب «رییس بزرگ» رو چی بدم. یه اشتباه، یه اختلافِ کوچیک بین دست چپ و دست راست، ای لعنت به این دست چپ و دست راست.

یک نفر می‌آید تو با یک روزنامه و یک نامه؛ یکی از تماشاچیان، یکی از میهمانان دعوت شده، یک پیرمرد، صاحب یک کافه، مدیر یک مسافرخانه یا...

کسی که در انتهای صحنه، پاندول بزرگ ساعتی عظیم را تکان می‌دهد.

یک نفر نامه و روزنامه را می‌خواند؛ یکی از تماشاچیان، یکی از میهمانان دعوت شده، یک پیرمرد، صاحب یک کافه، مدیر یک مسافرخانه یا...

کسی که در انتهای صحنه، پاندول بزرگ ساعتی عظیم را تکان می‌دهد.

؟...

روزنامه! همین الان چاپ شده. [می‌خواند]
در آخرین ساعات چاپِ روزنامه، این خبر تأسف بار به دست ما رسید:

امروز ساعت ۱۳، «نویسنده‌ی بزرگ» در گذشت.

وی در حالی که عازم سفر به شهری دیگر برای دریافت جایزه‌ی بزرگ ادبی بود، دارِ فانی را وداع گفت. طبق گزارشِ خبرنگار ما، جسد او در اتاقی محقر در یک مسافرخانه - روبه‌روی اتاقی که در آن ساکن بود - پیدا شد. گزارش خبرنگار ما حاکی است که «نویسنده‌ی بزرگ» احتمالاً به دلیل خرابی شیر آب اتاقش، برای رفع حاجت به اتاق روبه‌رویی که هیچ ساکنی نداشت رفته، در آنجا دچار سکنه‌ی قلبی شد. این ضایعه‌ی تأسف بار را به ...

نامه‌ی «رییس بزرگ»:

باز هم بر همگان روشن شد که هیچ مانعی نمی‌تواند بر سر راه اهداف والا و دستورات ما مانعی ایجاد کند.

قاتل عزیز،

یک بار دیگر شایستگی‌های شما که به کرات و در مأموریت‌های گوناگون به اثبات رسانیده بودید، برای اینجانب محقق گشت. با عرض

تبریک به جنابعالی به خاطر انجام دقیق و تیزهوشانه‌ی دستور و انجام خدمات گرانبها، ضمن ارتقاء لازم، به لقب

درستکارترین قاتل دنیا

مفتخر می‌گردید.

این نمایشنامه نخستین بار با کارگردانی و بازی نویسنده در سومین جشنواره‌ی سراسری تئاتر آشکار (۱۳۷۵) به صحنه رفت که جوایز اول متن و بازیگری را در بخش نمایش‌های کوتاه به دست آورد. سپس با اجرا در یازدهمین جشنواره‌ی تئاتر دانشجویان کشور (۱۳۷۶) نیز جایزه‌ی اول بازیگری را در بخش دانشگاه‌های غیرتئاتری و جایزه‌ی سوم طراحی صحنه (فاضل ژیان) را از آن خود کرد. نخستین اجرای همگانی آن در فرهنگسرای ابن‌سینا (۱۳۷۷) و بالاخره در مهر و آبان ۱۳۷۹ پس از یک بازنویسی مختصر (با همکاری عبدالحسین مرتضوی)، در کافه‌تریای تالار اصلی تئاترشهر اجرا شد.

برگردان انگلیسی این نمایشنامه توسط روزبه افتخاری انجام شد و در سال ۲۰۰۳ با کارگردانی Susan Galey به مدت سه شب در فستیوالی در شیکاگو به صحنه رفت.

(Bailiwick Repertory Directors' Festival: "In Adaptation/Translation")

سپس در 17 June 2006 ، با بازی و کارگردانی نویسنده، در

3rd Black and White Theatre Festival (15 – 17 June 2006; Imatra – Finland)

اجرا شد.

همکاران اجرای جشنواره‌ی دانشجویی:

کارگردان: افشین هاشمی / بازیگران: افشین هاشمی، وحدت یگانه / دستیار کارگردان: سحر ناسوتی / طراح صحنه:

فاضل ژیان / طراح اعلان و برنوش: ماکتا قاسملو / تهیه‌کننده: سهیل نمازی شیرازی

همکاران اجرای تئاترشهر:

کارگردان: وحدت یگانه / بازیگران: افشین هاشمی، ساسان پیروز / دستیار کارگردان: هومن خدادوست / مدیر صحنه:

هومن شریفی / طراح اعلان و برنوش: ماکتا قاسملو / دیگر همکاران: سهیل نمازی شیرازی، رعنا صالحی

همکاران اجرای جشنواره‌ی ایماترا:

کارگردان، بازیگر، طراح صحنه و انتخاب موسیقی: افشین هاشمی / با حضور: Pekka Kettunen, Katri Latt / دستیار

کارگردان و گرافیک: سامان خادم